

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خزوه درس تاریخ اندیشه در غرب «ب»

دکتر شریعت

نویسنده: آقای حامد ونک

منتشر شده در:



فلسفه چیست؟ فلسفه مطالعه مسائل انتزاعی و در عین حال عمومی در ارتباط با ماهیت، وجوب، شناخت، اخلاقیات، عقل و غایات انسانی است.

شاخه ها: متافیزیک، اخلاق، فلسفه سیاسی، فلسفه علم، منطق، معرفت شناسی

متافیزیک: مطالعه بود شناسی (آنتولوژی) علت ها و شناخت که ارسطو از آن به فلسفه شناخت و امری بنیادی و مهم تعبیر می کرد. آندرنیکوس از معاصرین ارسطو است که هنگام ویراستاری آن را بعد از رساله فیزیک می آورد و به متافیزیک (ما بعد الطبیعه) تعبیر می کند. ما بعد الطبیعه در مورد متافیزیک بحث می کند که انتزاعی است و قابل لمس و حس نیست.

Study of nature of existence.

در متافیزیک سوالاتی از این دست مطرح می شود: ما به چه می گوئیم وجود؟ چه چیز وجود ندارد؟ راسل می گفت من صبحانه می خورم و احساس کردم که فقط می خورم، اینی که می گویند تخم مرغ و عسل، وجودی است یا نه؟ چیست؟ آیا جهان آغاز داشته است؟ علت چیست؟ زمان چیست؟ خدا چیست؟ در واقع این ها سوال از هستی شناسی است.

Knowledge, مسائل آنتولوژی و هستی شناختی است.

شناخت: مطالعه وجود است.

وقتی سوال از knowledge می کنیم، مسئله مطالعه ارزش ها مطرح است.

اخلاق: به دو لحاظ قابل مطالعه است: بررسی کدهای اخلاقی که آن چه را که تحت عنوان اخلاقی تلقی می شود واقعاً اخلاقی می دانیم یا سبکی می دانیم؟ بیابیم معمولاً آن چه را که مردم استفاده می کنند در چهارچوب های اخلاق سیاسی، کاری، زندگی و بررسی کنیم. در قسم اول یعنی بدانیم که آیا من اگر خوب رفتار کنم این اخلاقی است؟ یا از روی ترس یا اجبار است؟ آیا ذاتاً این کار های ما اخلاقی است؟ آیا احترام به پدر و مادر از روی اخلاق است؟ یا از روی ترس و اجبار و

فلسفه سیاسی: مطالعه روابط شهروند، حاکم و دولت. سوالات: چرا بایستی از حاکم اطاعت کرد؟ علت وجود انقلاب ها، نپرداختن حاکم به این سوالات است، اگر ۳۰، ۳۵ سال به عقب برگردیم، متوجه می شویم که محمدرضا پهلوی به این سوالات نپرداخت و حکومتش سقوط کرد، کسانی که نمی توانند در این موارد داخل شوند و پاسخ مناسب بدهند، در معرض شورش و انقلاب هستند. چه دلیلی وجود دارد از دولت اطاعت کرد؟ مردی که نفقه نمی دهد، چرا زنش مجبور است که از او اطاعت کند؟ چرا فرزند باید از مرد مستی که پدرش است اطاعت کند؟ اما کسی که کار می کند و با عرق جبین پول به دست می آورد، لازم الاطاعه می شود. لذا طبق نظر گناه نخستین، آدم باید با عرق جبین روزی حلال دریاورد و حوا درد زایمان را تحمل کند، و لذا به خاطر آوردن روزی حلال، حوا باید از آدم اطاعت کند. حاکم باید امنیت برقرار

بکند و شهروند هم اطاعت بکند، اگر امنیت نبود و شهروند اطاعت نکرد، عجیب نیست. منظور از امنیت، امنیت اجتماعی است، یعنی کسی به خانواده شخص کاری نداشته باشد.

آیا برای اطاعت انگیزه ای غیر از ترس وجود دارد؟ آیا دولت خوب است؟ یا اگر نباشد راحت تریم؟ آزادی چیست؟ داشته باشیم خوب است یا نداشته باشیم؟ شهروندان چه حدی آزادی دارند؟ حاکم چه قدر؟ مساوات و آزادی و عدالت چیست؟ آیا ما به ازایی دارد؟ آسایش و خوشبختی و سعادت چیست و به چه می گوئیم سعادت؟ اشتیاق و میل چیست؟

مردانی که در کتاب تحت عنوان سقراط تا مارکس نوشتیم، ۸ نفر از ده رجل سیاسی هستند که به این سوال ها به طور کامل جواب داده اند، بحث و بررسی کرده اند، لذا است که در برخی کتاب ها نوشته اند خداوندان اندیشه سیاسی، در فلسفه اسلامی فارابی از جمله کسانی است که جواب داده است. به خاطر همین است که فارابی را معلم می دانند. حتی ملاصدرا وارد تمام این پرسش ها نشده است، حتی ابن سینا نشده است. ابن سینا از جایی که وارد فلسفه پیامبران می شود، بحث را معلق گذاشته است، یا خواجه نصیر طوسی وارد شده است.

منطق: فلسفه گفتگو. منطق در یونانی از لوگوس به معنی فکر و عقل می آید. ارسطو آن را به عنوان برهان و قیاس برهانی استفاده کرده است. شاخه های دیگر فلسفه

کار فلسفه: یا فیلسوف در پی تحلیل مفاهیم انتزاعی و تحقیق در آن هاست یا در پی ساختن بنای مستحکمی در مورد وجود است.

امروز هر دو کار به صورت تحلیل مسائل، تحلیل مسائل انتزاعی و ایجاد بنای مستحکم در روش ما مورد دقت قرار می گیرد.

مثلا در حوزه فلسفه: عدل چیست؟ ثروت چیست؟ راه میانه چیست؟ تا می رسیم به جریانی که در ترم های پیش گفته شد.

تفاوت فلسفه و علم:

۱. فلسفه تفکر محض و انتزاعات است، قبل از این که توافق حاصل کنیم، زیرا به محض آن که بر سر آن توافق حاصل شد، علم به دست می آید، به همین دلیل استاد داوری می گوید فلسفه صرف به درد نمی خورد، اما بدون فلسفه چیزی وجود ندارد. دستاورد دیالوگ و بحث های ما علم است، از علم استفاده می کنیم برای تولید خودرو، پیشبرد پزشکی، تولید انرژی هسته ای و ... ، کسانی که درس می خوانند همه از اندیشه های فلسفه است. اگر فیلسوف حرف نزنند، کسی نمی تواند پزشک بشود. این چیزی است که در غرب منطبق پیدا کرده است، فرق شهروند غربی و ایرانی این است، در غرب هم به فلاسفه پولی نمی دهند، چون کاری برای آن ها انجام نمی دهند، اما جایی برای این کار برای فیلسوفان درست می کنند، که بنشینند و در مورد مسائل فلسفی حرف بزنند و نظر بدهند، زیرا می دانند که بدون این حرف ها، کاری در جامعه شان رخ نمی دهد. ولی ما این قدر هم عقلانیت نداریم که برای این ها یک جایی درست کنیم که حداقل دانشجوی دکترا ۲ میلیون بگیرد. و این فرق غرب و ایران است. علمای طبیعی و فیزیک اگر در

این کشور عاقل بودند، این بستر را درست می کردند و انقلاب نمی شد، اما حکومت ها می ترسند از این کار. حقیقت این است که این فیلسوف ها حکومت را پایدار می کنند، چرا که هیچ فیلسوفی حاضر نیست حکومتش فرو ریزد، خیلی از فیلسوفان با انقلاب مخالفند و معتقدند انقلاب شرایط را به هم می ریزد، مانند حضرت امام که بعد از ۱۵ سال تذکر به شاه، مجبور به انقلاب شد. امام علی (علیه السلام) نیز حاضر بود از عثمان دفاع کند.

۲. فلسفه همواره به مشاهدات خود مشکوک است، اما علم اینگونه نیست. اگر کسی به خودش مشکوک نیست، فیلسوف نیست. اما دانشمند علوم طبیعی مشاهدات خود را فرض و اساس قرار می دهد و آن را دقیق می داند. (پایر به فلسفه نیز مشکوک است، می گوید پایه های علم روی باتلاق بنا شده است! ما اجالتاً در جایی که بتوانیم این ستون ها را استوار کنیم، پیمان را روی شان می گذاریم، یا هوم در ساختار انقلاب های علمی می گوید علم پارادایم است و نمی توان گفت نیوتون از انیشتین بزرگتر است و یا بر عکس! انیشتین به خاطر این که عده ای دنبالش افتادند انیشتین شد، و گر نه نمی شد. خیلی از رهبران به خاطر این که مردم دنبالش می افتند بزرگ می شوند. لذا علم به مفهومی که حاق و حقیقت باشد، وجود ندارد)

۳. فلسفه به حسن و قبح می پردازد، اما علم فقط به صدق و کذب می پردازد و بیشتر از این بحث نمی کند. مثلاً فلزات در اثر حرارت منبسط می شوند، که بر اساس مشاهدات تأیید و یا رد می شود. علم سنگ محکی است که صدق و کذب واقعیات خارجی را مشخص می کند، در باقی مسائل ساکت است، تازه در صورتی که از آن سوال کنیم جواب می دهد. طبیعت صامت و ساکت است و باید از آن سوال کرد تا علم به دست آید، شریعت و پیامبر نیست، که بگوید نماز بخوان و ایمان بیاور، بر خلاف امروز که شریعت هم صامت است و امام جماعت به دنبال نمازگزار نمی رود. قاعده این است که پیامبران یقه بگیرند و کوه سکوت کند. علم صدق و کذب است، فلسفه حسن و قبح. لذا این خطری است که حکومت ها را تهدید می کند، چون فیلسوف ساکت نمی نشیند و نمی توان جلوی او را گرفت و اندیشه های خود را گسترش می دهد. فیلسوف در خیابان به راه می افتد و سوال می کند، لذا حکومت مجبور می شود او را می کشند. مانند سقراط که جام زهر را نوشید. فیلسوف هم این را می داند و این دلیلی نیست که فلسفه را تعطیل کنیم.

روش های مطالعه اندیشه سیاسی:

۱. روش تاریخی نگری: تاریخ اندیشه سیاسی را مطالعه بکنیم، چرا؟ چون اصولاً تاریخ یک انسجامی برای اندیشه سیاسی قائل است یعنی دوست دارد بگوید افلاطون، ارسطو و و این تاریخ منجر به این شد که افلاطون و ارسطو بیاید و تاریخ برای خودی هویت مستقلی قائل است، اگر چه می توان گفت اگر تاریخ نبود هم نبود، اما نمی توان وجود آن را تکذیب کرد. بنابراین تاریخ مثل ارگان (سازمان، دست و پا) رشد می کند. بنابراین اندیشه های فیلسوف سیاسی تبدیل می شود و رشد می کند و سنگ بنای اندیشه فیلسوف دیگری را می نهد، اگر می خواهیم اندیشه را بررسی کنیم باید با تاریخ آشنا باشیم. ما باید شرایط رنسانس را درک کنیم و لاک را بررسی کنیم. آیت الله نائینی پس از سید جمال

الدین اسد آبادی و چالش مشروطه و حرکت های اجتماعی مردم بود که منجر به نوشتن کتاب تنبیه الامه شد. کشتن شاه بسیار بد بود، اما میرزا رضای کرمانی ناصر الدین را کشت، چون تحولات فکری ایجاد شده بود. این تأثیر تاریخ است.

بنابراین اگر به این اتصالات دقت نکنیم، نمی توانیم جامعه را بفهمیم و حکومت کنیم. اگر مدرنیته را درک نکنیم، اگر تجدد را درک نکنیم، اگر تکنوکراسی به وجود آمده را درک نکنیم، نمی توانیم نسخه ای تجویز کنیم برای مردم فعلی خودمان. در خواب یک چیز آرمان تصور می کنیم و در میدان عمل می بینیم مردم عمل نمی کنند و پای کار نمی آیند. پوپر به سه جهان نگاه می کند: مادی، اذهان، عقول. یا روش تاریخی نگری جورج ساباین. یا هگل، در واقع می گوید فلسفه من کل فلسفه عالم است، من فلسفه عالم را به هم پیوند داده ام.

۲. روش جامعه شناختی: در نگرش جامعه شناختی این پیوند عمودی در آن کار می شود و می گوید یک پیوند افقی وجود دارد بین مردم ما و تحولات اجتماعی. مارکس می گفت مردم کاری به افلاطون و یونان ندارند، مردم به طبقات نگاه می کنند. جوانان در عصر تکنولوژی و سایبر هستند و بر اساس آن چه که مشاهده می کنند تصمیم می گیرند، تحریم را قبول نمی کنند و می گویند چرا انقلاب کردید؟ شکم ما را سیر کنید. روش جامعه شناختی می گوید من افقی به مسائل نگاه می کنم که اوجش در مارکس بود.

۳. روش بازنگرش: به اندیشه سیاسی از منظر علایق نسل بعد نگاه می کند. مانند کتاب جامعه باز و دشمنانش، اثر پاپر ترجمه آقای علم. در واقع پاپر با توجه به جنگ دوم که مسئله اساسی آن فاشیسم است، اما به فاشیسم نمی پردازد، چرا که موضوع را از منظر تاریخ شناسی و جامعه شناختی نگاه نمی کنیم. پاپر می گوید افلاطون و ارسطو و هگل جامعه بسته ای ایجاد کردند و گفتند که در این جامعه می توان به سعادت رسید، اما من می گویم که جامعه باز باید درست کنیم. در این روش

۴. روش انسجام منطقی: در این روش نه کاری به تاریخ داریم، نه جامعه شناسی، نه ما بعد و ماقبل و ...، یک جمله و گزاره در مقابل ما می گذارند و بررسی می کنیم که این جمله با متن مطابقت می کند یا نه؟ آیا این جمله به اندیشه ملاصدرا می خورد و همخوانی دارد یا نه؟ کسانی که در این روش کار می کنند، بسیار نخبه و اندیشمند هستند. انسجام منطقی، در حقیقت انسجام منطقی اندیشه های یک اندیشمند را بررسی می کند و به همین دلیل بیشتر درون سیستمی است تا برون سیستمی. مارکس بحثی دارد و می گوید که اقتصاد زیربنا و مسائل اجتماعی روبنا است. بلامناس می گوید که انسجام منطقی این جمله با اندیشه مارکس همخوانی ندارد. می گوید مارکس نمی گوید اقتصاد زیربنا است و انقلاب عظیمی در اندیشه مارکس ایجاد می کند. (کتاب مارکس و سایه هایش) بلامناس می گوید که مارکس بیان می کند که در نظام سرمایه داری اقتصاد زیربنا است، یعنی تا زمانی که کاپیتالیسم داریم، اقتصاد زیر بنا است، یعنی اگر بخواهیم نظام سرمایه داری را بررسی کنیم، نمی توانیم اقتصاد به عنوان زیربنا را نادیده بگیریم. در کشور ما هم اقتصاد حرف اول می زند و نمی توانیم اخلاق را حاکم کنیم. از سال ۵۷ تا ۶۸، وقتی اقتصاد را مبنا نمی گیریم،، اما از ۶۸ به بعد دوباره اقتصاد زیربنا قرار می گیرد و نظام سرمایه داری دوباره حیات می یابد و چون

مناسبات پولی می شود، به جای زندگی و فرزند آوری، شروع به پول درآوردن می کنند و یا حتی طلاق می گیرند، زیرا عقل سرمایه داری می گوید به صرفه نیست که کار کرد و خرج یک خانواده را داد. اگر در دهه ۶۰ جمعیت زیاد شد، به خاطر این بود که اخلاق فضیلت حاکم و مناسبات فضیلت اخلاقی شد، و نظام سرمایه داری موقتاً کنار گذاشته شد. یک کاسب خوب که فرزند دارد و درآمد کسب می کند و به جبهه و جنگ توجه و کمک می کند، ارزش بالاتری از یک استاد دانشگاه یا یک پزشک بی توجه دارند. ما در حوزه های مدرن تئوری نداریم و اگر تئوری جدید، لیبرال باشد کنار می گذاریم و تئوری های چپ را جذب می کنیم، چرا که فکر می کنیم با اسلام می شناسد، مانند تئوری های روانشناسی چپ، مائوئیستی، مارکسیستی و ، غافل از این که مارکس که خودش پدر اینها بود، گفت که همه اینها در نظام سرمایه داری کار می کند.

جلسه دوم، شنبه ۱۸ بهمن ۱۳۹۳

شنبه، ۰۷ فوریه ۲۰۱۵

۱۰:۰۸ ق.ظ

ماکیاولی می گوید مردم هم باید بترسند، در واقع پادشاه کار خدایی می کند، چرا که پادشاه خلیفه و جانشین خدا در زمین است، بنابراین باید هر کاری که خدا می کند، انجام دهد. ماکیاولی می گوید اگر پادشاه دین دار باشد خیلی خوب است. اما مردم هم می فهمند که پادشاه هم مانند بقیه مردم است، غیر از این که یک سری ویژگی ها دارد برای مدیریت جامعه. در نظر ماکیاولی، مردم می خواهند پادشاه مدیریت را در دست بگیرد و آن ها را به سعادت برساند. ماکیاولی اولین کسی است که بی حیایی ها و انحرافات اخلاقی پادشاه را بیان می کند، قبل از آن وجود داشت، همه هم می دانستند، اما جرأت بیان نداشتند. اوست که برای اولین بار این پرده را کنار می زند و اجازه می دهد که مردم بی حیا شوند، مانند کاری که رضا شاه در ماجرای کشف حجاب کرد.

در جامعه فعلی ما هم دارند قبح مسأله اخلاق را از بین می برند. ماکیاولی قبح مسأله را از بین می برد، می گوید ما می خواهیم به سمت گلوری برویم، اگر هدف گلوری باشد خوب است.

اولین کسی که رئالیسم را وارد حوزه سیاست می کند ماکیاولی است، اگر چه می گوید دینداری خوب است. از نظر وی مردم می خواهند به کسی اعتماد کنند تا آن ها را به سمت هدفی ببرد و می دانستند که پادشاه نمی تواند آن چه را که خدا در اختیار دارد، در زمین ایجاد کند یا در طبیعت تصرف کنند، اما توقع داشتند بتواند جان و مال مردم را حفظ کند و امنیت را برقرار سازد تا بتوانند به سمت هدف غایی خود حرکت کنند.

وی بین پادشاه دین داری که نمی تواند امنیت را برقرار کند و پادشاه بی دینی که می تواند امنیت را برقرار کند، دومی را انتخاب می کند.

ماکیاولی می گوید که برای شرف و شکوه و عظمت گلوری، می توان حتی دروغ گفت و می گوید این دروغ نیست، عین حقیقت است. اما از نظر کانت این دروغ است. لذا ماکیاولیس، دروغ گویی نیست، هر کاری کردیم، حتی با ابلیس هم دست دادیم، به خاطر گلوری ایتالیا، مشکل ندارد و عین حقیقت است.

ما در سیاست خارجی خود، خطوط اصلی نداریم و سیاست های دوگانه و متناقض نما زیاد داشته ایم. ولی موضع ماکیاولی کاملاً مشخص است و می گوید موضع من ایتالیا است و برای این ایتالیا هر کاری شد، حقیقت است و خلاف اخلاق نیست. در نظر او، قدرت فضیلت است، به شرطی که برای شکوه دولت استفاده شود. لاک بعدها اقتصاد را هم وارد این مجموعه می کند و می گوید پولداری اشکال ندارد، ولی به شرط آن که انگلستان از ثروت تو سود ببرد.

تبعیض چیز بدی است، ولی وجود دارد و نمی توان منکر آن شد. مال ارث می رسد و من را پولدار می کند و می رسد. این دو تا غیر طبیعی است. تلاش و کوشش من، به من ربط دارد و دیگری در آن نقشی ندارد. حکومت نمی تواند جلوی کوشش من را بگیرد، ممکن است بتواند از تلنت و ارث من مالیات بگیرد، اما جلوی کوشش من را نمی توانی بگیرد. اصل بحث این است که اگر کسی استعداد درونی خاصی یا بیرونی (ارث) دارد، باید مالیات بدهد تا تبعیض صورت نگیرد. چهار عامل رنج دهنده جامعه: تبعیض، ارث، ... ،

قهرمان کتاب شهریار ماکیاولی، سزار بورژوا است که قدرت را از پدرش گرفته، اما بخت با او یار نمی شود. ماکیاولی به او می گوید تو نیاز به ارتش قوی داری. در شهریارهای تأسیسی و ارثی: در شهریارهای تأسیسی، رئیس شهریار هنرمند است، چرا که توانسته حکومت قبلی را سرنگون کند. این ها توانایی های خاصی دارند ولی باید بخت با آن ها یار باشد، اگر نباشد شکست می خورند. دیالکتیک هنر و بخت، پادشاهان تأسیسی هنر سیاست دارند، اگر بخت هم با آن ها یار باشد که فبها، اما آن هایی که حکومت و شهریار را به ارث می برند، معلوم نیست این هنر را داشته باشند. از قضا سزار بورژوا این هنر را نداشت. در واقع بخت به یاری او نشتافت و همزمان با مشکلات مریض شد و در بستری بیماری افتاد.

ماکیاولی بین جهاننداری و جهانگیری تفکیک قائل می شود، ممکن است بتوان پادشاه شد، اما لزوماً نمی توان این پادشاهی را حفظ کرد. سپس درس می دهد و می گوید که حکومت های پادشاهی فتح شان سخت است و امپراطوری به این راحتی سقوط نمی کند چرا که اتحاد، انسجام و وحدت زیر یک پرچم واحد شکل گرفته، اما اگر پادشاه را گرفتی، همه را فتح می کنی. مانند ایران پس از ظهور اسلام که بعد از کشته شدن پادشاه، به راحتی فتح شد.

اما حکومت هایی که شاهزاده نشین هستند، ممکن است بتوان فتح شان کرد و فتح آن راحت است، اما نمی توان آن را اداره کرد، مانند افغانستان که آمریکا آن را به راحتی اشغال کرد ولی در آن ماند. البته ماکیاولی ادعایی در مورد کشور های غیر از ایتالیا ندارد.

به نظر ماکیاولی هر شهریار توانا باید منتظر ناملایمات زمانه باشد، زیرا بخت همیشه یار نیست پس باید با هنر شهریار آن را مهار کرد، اما هیچ کس پیشاپیش نمی داند در آینده چه اتفاقی می افتد تا آن را (کتاب دکتر شریعت، ص ۹۷)

دوره مدرن دوره گذار از اخلاق فضیلت است، یعنی ما دیگر اخلاق ارسطویی را جاری کنیم. سندرل کسی است که تلاش می کند اخلاق فضیلت را به جامعه بازگرداند.

رابطه حکومت با اخلاق یک رابطه افقی است و رابطه ما را زمین و هم نوع خودمان را تعریف می کند، در حقیقت فلسفه سیاسی رابطه ما با طبیعت را مشخص می کند، لذا ذاتاً سکولار است و قرار نیست رابطه ما با خدا را اصل قرار دهد، بلکه اصل را رابطه انسان با هم نوع خود قرار می دهد. در حقیقت بحث از اخلاقیات در سیاست بحث مقدماتی فلسفه سیاسی است. در کتاب ۲۰۰ صفحه ای، ۱۰، ۲۰ صفحه مربوط به اخلاق است و مابقی به فلسفه سیاسی می پردازد. اگر چه هیچ نظریه سیاسی بدون فلسفه اخلاقی و چهارچوب نظریه اخلاقی وجود ندارد. اما این اخلاق از الهیات گرفته می شود و نمی توان از مادیات گرفت و باید از الهیات چهارچوب نظری ساخت. این فلسفه سیاسی باید رفتار ما را در صحنه عمل نشان دهد. کتابی که ۱۸۰ صفحه از اخلاق صحبت کند و ۲۰ صفحه از رابطه ما با طبیعت و، دیگر کتاب فلسفه سیاسی نیست. کار فلسفه سیاسی بحث راجع به پرسش های همیشگی است: آیا اساساً دولت لازم است؟ ما برای پاسخ به این سوال با دو گروه اندیشمند سر و کار داریم، (چون عصر انسان حضور مطرح است، کار اصلی دولت تنظیم روابط انسان ها با هم هست تا بتوانند گلیم خود را از آب بیرون بکشند) در واقع آنارشیسم که در قرن بیستم رسماً شکل گرفت، به طور کلی این سوال را داشته که چه اشکالی دارد زندگی بدون دولت؟ اما گروه دیگری می گویند دولت لازم است و بدون دولت نمی شوئد جامعه را اداره کرد، انسان ها نمی توانند روابط انسانی با هم داشته باشند، انسان ها که خصلتاً نافرمان هستند، باید جلوی جنگ و خونریزی را گرفت. درست است که همه می خواهند زندگی کنند و گلیم خود را از آب بیرون بکشند، اما چون انسان موجود و مورد خاصی است، نمی توانیم قوانین جنگل را در خصوص انسان ها ایجاد کنیم، چون انسان هوشمند است، عده ای را تحت سلطه خود قرار می دهد، برده می گیرند، ابزار تولید می کنند و.... که حیوانات اینگونه نیستند. اما آنارشیست ها می گویند انسان ها را هم مانند حیوانات رها نکنیم، ولی مخالفان آن ها می گویند چون انسان جلوه ای از خدا است و ادعای خدایی می کند، نمی توانیم با مدل آنارشیستی جامعه انسانی داشته باشیم و دولت لازم است. افلاطون و ارسطو، هابز، لاک و روسو به این سوال جواب می دهند.

سوال دیگر این است که چه کسی باید حکومت کند؟ افلاطون می گفت که حکومت باید در دست کسانی باشد که استعداد حکومت دارند، که یا باید به آن ها آموزش فلسفه دهیم، یا به آن هایی که فلسفه آموزش داده ایم، پادشاه شوند. در دوره مسیحیت گفتند نماینده خدا پادشاه شود، در حقیقت کلیسا جواب را عوض کرد و گفت هیچ کس نمی تواند حکومت کند مگر خداوند که همه قدرت ها در دست اوست، ولی چون خدا در زمین حضور ندارد، بنابراین کلیسا به جای خدا حکومت می کند.

در دوره قرون وسطی عده ای گفتند اگر خداوند عادل است، حاکمیت از آن مردم است، مردم همگی به عنوان نماینده خدا حاکم هستند و باید مدل حکومت را عوض کنیم و هیچ کس نمی تواند بر دیگری حکومت کند.

اما همه مردم چگونه می توانند بر همه حکومت کنند؟

در دموکراسی ارسطو گفتیم که حکومت پولیتی را طبقه متوسط، ماکیاولی پادشاه با آن شرایط خود، رواقیان می گفتند قوانین حاکم بر طبیعت را بگیریم و قرارداد اجتماعی وضع کنیم. اگر اردوی گروهی باشد کارها تقسیم می شوند، ولی اگر جمعیت زیاد شد، ۷۰ میلیون نفر شد، این را چه کار می توان کرد؟

اگر دموکراسی، دموکراسی اولیه و مستقیم باشد، یا اگر جمعیت زیاد شد چگونه؟

به فرض دموکراسی غیر مستقیم ایجاد کردیم، عده را انتخاب کردیم و به مجلس فرستادیم تا بر ما حکومت کنند: حدود این اختیارات کجاست؟

و بسته به این که حدود اختیارات را کجا ببینیم، نظام های سیاسی ایجاد می شوند، لذا نظام های سیاسی دنیا بر سر این مورد اختلاف و تفاوت پیدا می کنند که حدود اختیارات حکومت کجاست؟ و گرنه در موارد قبلی اختلافی در نظر و یا در عمل وجود ندارد و همه حکومت می کنیم. اگر حدود اختیارات را هیچ بدانیم، مانند مدل هابز که می گفت حاکم به محض انتخاب، دیگر هیچ کس حق اعتراض و عزل ندارد، که می شود مطلق. اگر مشروط باشد، حکومت مشروطه می شود، یا حکومت اشراف، یا اگر حاکم موقت باشد، می شود جمهوری، اگر عده ای در پارلمان نخست وزیر را انتخاب کنند، می شود پارلمانی. با این تفاسیر نظام های مختلف شکل می گیرند.

سوال دیگر: آیا کسانی که به حکومت می رسند، باید صالح باشند؟ یا نه؟ یعنی در چهارچوب اخلاق فضیلت باشند یا در جهان سکولار؟ آیا کسی که اخلاق خوب دارد باید به حکومت انتخاب شود یا کسی که خوب حکومت می کند باید حاکم شود؟

در دوره مدرن دیگر این سوالات را کنار می گذارند، مثلاً لاک می گوید که در زمانی که ما دنبال حاکم صالح و نوع حکومت و بودیم، مسلمانان سوار خر مراد شدند و رفتند و دارند جهان را می گیرند!

در زندگی عملی خود ما یک چهارچوب عملی درست می کنیم و در آن چهارچوب عمل می کنیم، در حکومت نیز همین طور است، ما یک چهارچوب فکری و عملی ترسیم می کنیم و حکومت تشکیل می دهیم، در دوره مدرن فیلسوفان به این نتیجه رسیدند که ما بیش از حد به مقدمات و مبانی فکری پرداختیم، ۲۰۰۰ سال بحث کردیم که بیست سال حکومت کنیم! لذا جان لاک پرونده این مسئله را می بندد و می گوید ما باید همین شیوه حکومت کردن را از مسلمانان یاد بگیریم که چگونه حکومت بکنیم؟ یک شرایط خیلی منطقی فراهم کنیم و حکومت را تشکیل دهیم و حاکم انتخاب کنیم. بنابراین داستان این پرونده بسته می شود.

دورن مدرن

شروع دوره مدرن را با هابز شروع می کنیم، اگر چه ماکیاولی را به عنوان یک تئوریسین واقع گرا معرفی می کنند. هابز ماشین اخلاق و سیاست را طراحی کرد. تئوری های اورگانیک در افلاطون و ارسطو بررسی شد. نظریه ها و تئوری های سیاسی چند دسته اند: اورگانیک، طبقاتی، و.... افلاطون می گفت دست جدا شده از بدن، دست نیست، دست وقتی دست است که به بدن چسبیده باشد. لذا سیاست را به شکل یک کلیت و موجود جاندار در سیر تعریف می کرد. این تعریف تا قرن ۱۶، ۱۵ میلادی که دکارت اندیشه هایش را ارائه کرد، وجود داشت و پا بر جا بود. اما بعد از رنسانس، اتفاقی که در حوزه سیاست افتاد این بود که تئوری های اورگانیک عملاً کارآمدی خود را از دست داد، یک دلیلش می تواند تحول علم باشد. علم متحول شده و گسترش پیدا کرده است و حوزه های جدید علم اتصالات لازم را به بدنه ندارند، یعنی حوزه های کشف شده است که به این سیطره کلان طبیعت وصل نمی شود. یا از طرف دیگر، دایره کلان هستی این تئوری ها را توضیح نمی دهد. یعنی اگر دایره مقدس است، دیگر نظریات علمی جدید نمی تواند با تقدس این دایره کنار بیاید. مانند اینکه چرخش کرات دیگر کروی نیست، بیضوی است، اما این قابل توجه نیست. بنابراین جور در نمی آید، پس یا باید از علم دست بکشیم و آن را دور ریخت (مانند گالیله، کوپرنیک و کپلر و...) که تا حدی هم انجام شد ولی موفق نشدند، یا باید سکولار می شدند و علم را می چسبیدند.

روند سکولاریسم از زمان هبوط انسان آغاز شد!

وقتی انسان از بهشت رانده شد، زمینی شد و سکولاریسم پیشرفت کرد و در قرن ۱۵ و ۱۶ سکولاریسم انسان یک جهش بزرگ داشت. شاید از زمان خلقت تا دوره امپراطوری رم، یک روند سکولاریسم بوده، از امپراطوری رم و فلسفه رواقی (سیسرون، فیلسوف رواقی، که قوانین دنیا را با قوانین خود قاعده مند کرد) سکولاریسم یک جهش بزرگ ایجاد شد که در پرتو قرون وسطی و مسیحیت یک بازگشت به عقب ایجاد شد. این که می گویند قرون وسطی، قرون تاریک است، دلیلش این است که اجازه نداد روم مسیر خود را ادامه دهد و بازگشت کرد. قرون وسطی دوره عجیبی است و حتی در معماری های کنونی غربی دیده می شود. برخی از مناطق کشورهای اروپایی است که سبکش هنوز وسطایی است. جلوگیری از گسترش سکولاریسم، به بن بست رسید و در قرن ۱۴ با گسترش علم، شکاف دیگری ایجاد شد که یا باید از اخلاف و فضیلت افلاطون دست می کشیدیم و علم را کنار می گذاشتیم، یا باید علم را انتخاب می کردیم و فضیلت ها را کنار می گذاشتیم، که بشر دومی را انتخاب کرد، چرا که دنبال نان بود!

بشر به این نتیجه رسید که نمی توان تاریخ ۷۰۰۰ ساله بشر را تغییر داد و باید مهمان تکنولوژی باشیم و تحملش کنیم و تلاش کنیم که در این مهمانی، نه زیاده روی کنیم و نه گرسنه از سر سفره بلند شویم و بشر این را با ملاحظه انتخاب کرده است.

با انتخاب فرانسیس بیکن، علم انتخاب شد و مشاهده و دیدن مبنا قرار گرفت و نظریات اورگانیک کنار گذاشته شد. با حرف های کلیسایی نمی توان کار را جلو برد، باید علم را انتخاب کرد و با مشاهده و تجربه، به علم رسید و آن را انتقال داد. آن چه که قابل انتقال است، انتخاب شد و آن چه که غیر قابل انتقال است، کنار گذاشته شد. نظام فضیلت جای خود را به اخلاق کانتی داد.

کانت جای افلاطون را گرفت و دکارت جای مکانیسم را گرفت.

در پارادایم اخلاق فضیلت، از چه کسی صحبت می شد ولی در پارادایم جدید، چگونگی سوال اصلی است. در این پارادایم استاد فضیلت محور نمی خواهیم که اخلاق فضیلت را یاد دهد، بلکه استادی می خواهیم که چگونگی را یاد دهد، البته با ملاحظه. البته برخی ملاحظه ای در نظر نمی گیرند و این حرف ها را بیهوده می دانند. (وقت شکم باید وحشی بشوی) دنیای مدرن از اورگانیک رفت به مکانیسم.

هابز فیلسوف مکانیکی است، ماشین زور، هابز اخلاق فضیلت و چه کسی باید حکومت کند را کنار می گذارد، سوال او این است که دولتی باید بسازیم که مثل ساعت منظم کار کند و برای این کار باید از ابزار زور استفاده کنیم، چرا که «انسان منفعت طلب، راحت طلب و اگوئیست است و خود را دوست دارد» اگر هم دنبال عشق می رود، باز هم عشق خودش است و برای خودش می خواهد.

بنابراین می گوید ما باید با یک نگاه مکانیکی وارد نظریه پردازی شویم و ماشین ما، ماشین زور است، چرا که انسان را نمی توان همین طوری سر کار آورد، البته لاک این ماشین را عوض می کند و می گوید انسان ها باید با رضایت خود وارد این قرار داد شوند، یعنی ماشین زور، اما هابز می گوید هر کس قرارداد را امضا کرد، کرد، هر کس نکرد، باید کشته شود! اگر هم قراردادی بسته نشد، همه همدیگر را بکشند، مشکلی نیست!

لاک می گوید ما قرار داد را زمانی قرارداد می دانیم که اکثریت با رضایت خودشان پای آن را امضا کنند، اگر نه کشتار جمعی نداریم. وضع طبیعی خوب است، لاک می گوید تا زمانی که قراردادی با رضایت مردم امضا شود، وضع طبیعی می ماند. هابز می گفت مردم پادشاه را انتخاب کنند و بروند خانه شان بنشینند! اگر پادشاه خواست کنار بکشد، تا چهار مرحله باید او را حفظ کرد، اما بعد از آن باید عوض شود.

در دوره مدرن، دینداری سخت است! ما می خواهیم مسئله را باز کنیم تا جامعه خودش انتخاب کند، و ما کار فلسفی می کنیم و راه های خود را به مردم ارائه می کنیم، مردم هم انتخاب می کنند.

توماس هابز

فیلسوف انگلیسی

نخستین کسی که سکولاریسم را در دستگاه فلسفی تفسیر کرد.

هابز می گوید اگر دولت باشد در وضع مدنیت و اگر نباشد در وضع طبیعی قرار می گیریم، یعنی قانون جنگل که همه باید با هم برای منافع خود بجنگند.

هابز وضع مکانیکی و نه ارگانیکی ارائه می دهد. از همین جا است که هابز از فلسفه قدیم فاصله می گیرد و از اینجا به بعد در ادبیات لیبرالیستی نشانی از فلسفه قدیم نمی بینیم. (فلسفه سیاسی جدید با هابز شروع می شود)

هابز می خواهد رابطه میان گروه های قدرت را با ترسیم مثلی نشان دهد:

به نظر هابز هندسه تنها علمی آن است که خداوند را آن قدر خوش آمده که به بشر عطا کرده است. به نظر وی عالم بر هندسه بنا شده است. به نظر وی یک سری اصول بدیهی وجود دارد که ساختمانی بنا می کند که بسیار پیچیده است. هابز معتقد است که از این روش می توان برای تبیین جهان فیزیکی و شناسایی جهان استفاده کرد. (این مسأله در حوزه اخلاق فضیلت معنا ندارد. مهندسی اجتماعی و فرهنگی نشأت گرفته از اندیشه هابز است. نمی توان جهان را دارای عقل کل دانست و از طرف دیگر به دنبال مهندسی بود. بنابراین باید تلاش کنیم که بفهمیم در چه پارادایمی صحبت می کنیم.)

هابز در مورد هندسه و مهندسی صحبت می کند.

با این همه هابز هشدار می دهد که در چنین روشی همواره باید تعالیم معلمین پیشین را بررسی کرد. یعنی یک سری گزاره های مبنایی داریم که به گفته هابز آن ها را استدلال و اثبات نمی کنیم (برای شما اثبات نمی کنم، ولی برای افلاطون میکنم). پس اگر آن گزاره های مبنایی که قبولشان داریم و می خواهیم ساختمانی بنا نهیم، باید به باقی گزاره ها مشکوک باشیم و در مورد باقی آن ها بحث کرد.

وی می گوید این وظیفه بر عهده فیلسوف است که در مورد موارد اضافی بحث کند. در فلسفه بسیاری از گزاره هایی که مهندسی شده است، گزاره های بیخودی است که جزء لیبرالیسم نیست و می توان از آن استفاده کرد و یا آن را کنار گذاشت.

لیبرالیسم یک کل پیچیده است که هر کجایش را بخواهیم بگیریم، غرب هم با آن می آید (فیلسوفان قاره ای) اما هابز می گوید می توان این ها را از هم تفکیک کرد، مانند رایانه و فرهنگ متعلق به آن.

از نظر هابز اگر این ستون ها و گزاره های غیر اصلی رصد و بررسی نشود، ممکن است بنا به سمت نابودی برود. از نظر هابز اگر انسان ها دائم رصد شوند و بررسی شوند، دیگر از راه منحرف نمی شوند. او نگاهی بسیار منفی به انسان دارد و او را شورشگر و یاغی می داند.

روش او تجزیه و سپس ترکیب حرکت ها است، اگر تجزیه نشود، نمی توان به نتیجه یا محصول دلخواه رسید. از نظر وی ام نمی توانیم تمام حرکات پا را بشناسیم، باید تجزیه بکنیم و دانه دانه بررسی کنیم و به اورگانیک نهایی برسیم، البته ایده آل ولی شدنی است.

به نظر هابز جامعه به شکل کلان ترکیب پیچیده و مشاهده پذیری است که به وضعیت جنگ کشانده می شود. از نظر وی، رابطه های پیچیده اجتماعی قابل دیدن و بررسی و تحلیل نیست، بلکه فقط نمود آن دیده می شود، لذا باید رفتارها تجزیه شود. از اینجا شروع می کنیم تا به ساده ترین گزاره ها برسیم و بتوانیم با ترکیب این گزاره ها و رفتارهای ساده و اصلی، پدیده های پیچیده را بشناسیم. از نظر وی ساده ترین پدیده جنگ است.

به این ترتیب هابز به جای کلان نگری و آرمان گرایی دوره قدیم و با تجزیه علل جنگ و بررسی آن به علل رفتار افراد پی می برد. از نظر وی جنگ نه به دلیل شورش طلبی و ... بلکه به دلیل ذات بد انسان شکل می گیرد، لذا برای تضمین صلح باید قرارداد های اجتماعی وضع شود.

هابز می گوید به سبب دو ویژگی به وضع طبیعی راضی است: آزادی و طمع. برای هابز آزادی امر مهمی است که انسان آن را با چیزی عوض نمی کند و به آن هم راضی است چون دوست ندارد با دیگران زندگی کند، بر خلاف ارسطو و افلاطون. اگر هم بخواهد با کسی زندگی کند، می خواهد که او را تحت سلطه خود قرار دهد و از آن ها استفاده ابزاری کند. لذا از همزیستی با دیگران روی گردان است.

از نظر هابز انسان موجودی مغرور و طمع کار و آزمند است، لذا به وضع طبیعی راضی است. چرا که حکومت او را محدود می کند و آزادی او را از بین می برد.

اما چه چیز باعث می شود که به وضع مدنی گرایش پیدا کند؟

از نظر هابز ترس از آینده است که باعث می شود انسان به سمت مدنیت گرایش پیدا کند، به خاطر ترس از آینده است که انسان قرارداد می بندد. لویاتان می گوید موجودی که ما از آن پیروی می کنیم، همان قرار داد است، بنابراین ما به خاطر این ترس تن به اطاعت می دهیم تا امنیت مان برقرار شود.

فی الواقع هابز می گوید علت این که ما قرارداد می بندیم، این است که ما آزادی خود را می دهیم تا امنیت به دست آوریم. انسان اساساً به این خاطر تن به دولت داده که امنیتش حفظ شود، کمال بحث ثانوی و حاشیه ای است و ربطی به دولت ندارد.

لذا هابز می گوید من در قبال آزادی که به دولت داده ایم، برای خودم امنیت جان و مال را می خواهم، کمال نمی خواهم، امنیت می خواهم. اگر کمال گرا بودم، کمال را پیگیری می کردم.

بنابراین هابز یک تمیز دیگر هم قائل می شود و می گوید ما در وضع طبیعی چیزی به اسم عدالت نداریم، بی انصافی داریم اما بی عدالتی نداریم. چون عدالت بر اساس قانون است، اگر بر اساس معیاری جلو برویم می گوئیم عادلانه است یا نیست؟ و نمی توان بر اساس هیچ و پوچ عدالت در نظر گرفت. لذا می گوید عدالت در مقررات شکل می گیرد و بی انصافی فارغ از قانون است، پس ممکن است مسأله ای غیر منصفانه باشد، اما ناعادلانه نباشد. بی انصافی به وضع طبیعی مربوط است، بنابراین هر بی انصافی بی عدالتی نیست، ولی هر بی عدالتی، بی انصافی است، لذا در وضع طبیعی عمل عادلانه مفهوم ندارد.

قوانین طبیعت:

هابز می خواست به قوانین و گزاره های مبنایی دست یابد و بر اساس آن ساختمان بنا کند. این گزاره های مبنایی اصول طبیعت است. هابز برای وصف وضع بشر می کوشد وضع طبیعی را با شاخص های طبیعی و حقیقی نشان دهد، از نظر او احساس شادی هدف انسان در زندگی است. دو مفهوم قدرت و ارزش در وضعیت انسان مفهوم پیدا می کند. زمانی می توانیم به قدرت برسیم و ابزار لازم را برای دستیابی به قدرت

به این ترتیب با توصیف هابز می فهمیم انسان گرگ انسان است یعنی چه؟ چرا که انسان مجبور است دیگری را کنار بزند تا بتواند تفوق خود را حفظ کند.

حال باید بررسی کنیم که چگونگی انسان ها تصمیم می گیرند صلح را جایگزین جنگ کنند؟ اگر همه مغروریم و آزمند، حالا که می خواهیم حکومت را بنا کنیم، همه مستحق آن هستیم! (اگر دو کس خواهان چیز غایبی باشند که نتوانند هر دو از آن بهره مند شوند، دشمن یکدیگر می گردند و در راه دستیابی به هدف خویش می کوشند یکدیگر را از میان بردارند) پس جنگی میان آدمیان شکل می گیرد تا جایی که یک نفر آن قدر به بالا رود که کسی نتواند او را پایین بکشد. از آن جا که مرز میان صلح و جنگ بسیار نازک است، حسادت و خشونت و جنگ با شدت بسیار میان آدمیان شکل می گیرد. هابز معتقد است این مسأله اجتناب ناپذیر است و علت آن هم بدبینی اوست. دعوا سر همین هاست. هابز معتقد است باید این شانس را از بین ببریم و کیفی کنیم. باید حس حسادت و تفوق و برتری جویی را از بین ببریم. انسان باید کنترل سیاست را در دست بگیرد.

هابز می گوید احتمال شانس را باید از بین برد تا دعوا کم شود. هابز می گوید اگر

هابز در وضع طبیعی می گوید دزد را کشتی؟ عیبی ندارد! اما اگر در وضع مدنیت کسی کشته شود، قاتل به بند و اعدام محکوم می شود.

مقدمه لویاتان

اصول قوانین طبیعت:

۱. اصلی ترین قانون طبیعت این است که تمام انسان ها باید در جستجوی صلح باشند، هر کسی تا آن جا که به دست یافتن صلح امیدوار شود، باید برای آن بکوشد، اما اگر دست نیافت، می تواند از همه امکانات برای جنگ استفاده کند.
۲. انسان باید حق آزادی را نه برای خود، بلکه برای دیگران هم این حق را قائل شود.
۳. اگر انسان عهد بست، باید پای آن ایستادگی کند، اگر چه می تواند وارد عهد نشود، ولی اگر عهد بست باید پایبند باشد.

وضع طبیعی هابز تخیلی است و در خارج وجود ندارد و در واقع می گوید ما یک وضع طبیعی داریم که اصلاً اتفاق نیفتاده و یک وضع مدنی داریم که اتفاق افتاده. در وضع طبیعی انصاف هست ولی عدالت نیست. به علت وجود همیشگی جامعه با قرارداد، از نظر هابز هم باید با وضع قوانین به مدنیت رسید.

انسان زندگی عادلانه را جلو نمی برد، اما زندگی منصفانه خود را جلو می برد و در این زمان به اصولی پایبند است، یکی اینکه می خواهد به صلح برسد، اما اگر برای نیازش لازم داشت باید بجنگد. اما اگر قرارداد و عهدی بست، باید پایبند باشد. هابز در خصوص گزاره های مبنایی استدلال نمی کند.

هابز این قوانین را صرفاً از جانب خود مطرح نمی کند، بلکه در گذشته در کتاب های دیگر و در زمان کلیسا مطرح شده بود، اگر چه برای ما حجیت عقلی ندارد. این اصول برگرفته از فلسفه رواقی، مسیحی و ناتورالیسم است و تلاش می کند دیگران را جذب فلسفه خود کند. مخاطب هابز کسانی است که می خواهد آن ها را توجیه کند و به دنبال خود بکشد.

هابز به هر حال سراغ چهارمین قانون می رود:

سپاسگزاری یا نیکو کاری از قواعدی است که او نام می برد.

آن چه که هابز دولت نام نهاده، دیوان عالی حاکم است که از طریق اعمال قدرت امنیت را برقرار می کند و انسان ها امنیت خود را به حکومت می دهند. اما آیا حاکمان قدرت مطلقه دارند؟

هابز می گوید جمع می شویم و قدرت را به شخص دیگری واگذار می کنیم و کسی که قدرت را در اختیار بگیرد در میان ما نیست و به دلایلی تشخیص دادیم که X یا Y بهتر از ما می تواند شکار و جنگ کند، لذا فرماندهی را به او می سپاریم. لذا فرد منتخب، فرد ثالث است و در میان ما وجود ندارد.

در این قرارداد هر یک از افراد همراه دیگران در قرارداد های مختلف قرارداد می برد و طرف قرارداد هم یک نفر است و هدف حفاظت جان و مال مردم است و اگر نتواند امنیت را برقرار کند زمان پایان حکومت فرا رسیده است. مردم نیز پس از قرارداد باید تابع حاکم و حکومت باشند و حق برکناری و انقلاب را هم ندارند و حکومت فقط وقتی از بین می رود که امنیت از بین برود.

بنابراین هابز اشکال حکومت را بر اساس این که قدرت در دست یک نفر یا انجمنی از چند نفر یا انجمنی از همه باشد، انواع حکومت را تقسیم بندی می کند. اگر یک نفر باشد سلطنتی، همگان دموکراسی و ... است، اما در هر سه شکل حاکمیت تجزیه ناپذیر است چرا که با تجزیه حاکمیت، چند حکومت تشکیل می شود، نه حکومت واحد. کسانی که می گویند هابز معتقد به دست گرفتن حکومت توسط یک نفر است، دقت نکرده اند. هابز حکومت پادشاهی را ترجیح می دهد. حیات و ممت پادشاه همراه با حیات و ممت جامعه است. از نظر او در زمان جنگ تصمیم گیری در یک شورا خیلی سخت می شود.

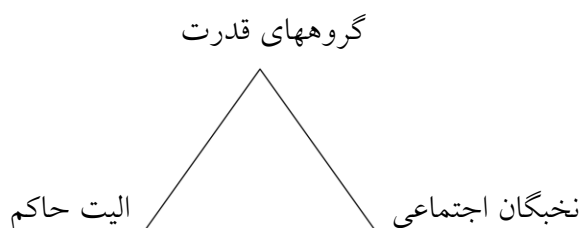
البته او حکومت پادشاهی را هم خالی از اشکال نمی داند، مهم ترینش این است که استبداد شکل می گیرد و پادشاه هر کاری بخواهد می کند و به کرات اتفاق می افتد که پادشاه در پی افزایش قدرت و ثروت بوده است.

با این همه نباید تصور کرد که هابز طرفدار اجبار و زور و ... است، به نظر هابز آزادی دولت به هیچ وجه با آزادی افراد تضاد ندارد، بحث این است که خود آزادی چیست؟ بنابراین آزادی مطلق هیچ گاه وجود نداشته است که هابز بخواهد آن را محدود کند. (مقاله پارادوکس آزادی و بردگی استاد)

به نظر هابز حکم آن است که فردی دستور دهد که کاری را انجام دهد یا ندهد بدون آن که استدلال و دلیلی ارائه کند، اما مشورت آن است که دستور به کاری بدهد و استدلال خود را ارائه دهد و مشورت بگیرد.

نتیجه:

محور فلسفه سیاسی هابز، جلوگیری از جنگ است، اگر چه ظاهر خوبی ندارد!



جلسه ششم، شنبه ۱۶ اسفند ۱۳۹۳

شنبه، ۰۷ مارس ۲۰۱۵

۱۰:۰۸ ق.ظ

به هر دلیلی ما پای در دوران جدید گذاشتیم، دورانی که اسمش را وضعیت آزادی نام گذاشته اند، یعنی آزادی از کلیسا و آزادی از پادشاه، هر دو. فرق دولت قدیم با جدید چیست؟

لیبرالیسم و دنیای جدید، یعنی این که ما در دوره قدیم قدرت در دست حاکم بود، در دست الیت حاکم، پادشاه و حکومت است، مردم باید مبارزه کنند و آزادی خود را بگیرند، لذا انسان آزاد نبود و برای آزادی خود باید بجنگد و تا حد توان حاکم را تحت فشار بگذارد و از او آزادی بگیرد، این دوره قدیم. اما اساس فلسفه جدید لبّ اللباب آزادی است، در نظام جدید انسان آزاد است و حکومت باید ذره ذره آزادی را از مردم بگیرد، هر چه قدر که دادند. یعنی لیبرالیسم از آن طرف دیده می شود. دولت هیچ قدرتی ندارد و هر آن چه را که مردم توافق کردند و به دولت دادند، دولت اختیار دارد و اگر ندادند، ندارد و برای این کار پشتوانه مردم باید وجود داشته باشد و مردم در شرایط خیلی آزاد تصمیم بگیرند. یکی از دلایلی که کنگره آمریکا چیزی را تصویب می کند ولی اجرا نمی کند همین است که شاید مردم خوششان نیاید، یکدفعه نمی شود یک قانون را اجرا کرد. حتی مردم می توانند اختیاراتی را که به دولت داده اند، از دولت پس بگیرد.

لذا در دولت های جدید که پایه اش قرن ۱۵، ۱۶ گذاشته می شود و الان در حال رشد است، مردم هستند که صاحب اختیار اند، (قانون اساسی ما هم می گوید حاکمیت از آن مردم است ولی در عمل اینگونه نیست) بنابراین دولت در اختیار مردم است و هر آن چه را که مردم بر سر آن توافق کردند (طی یک روند پنج الی ۲۰ ساله) و طی یک مدت آزمایش شد و مردم

موافقت کردند، قانون می شود و این قانون دیگر قابل تغییر نیست و در شرایط بسیار استثنایی می توان آن را تغییر داد. لذا این قانون پخته است که جایگزین حکم خدا می شود و هر قانونی قابل جایگزینی با قانون خدا نیست.

لذا در دوره جدید همه آزادند و صاحب اختیارند و دولت باید ریزه ریزه از مردم بگیرد و اگر قانون شد، دولت حافظ آن قانون است نه بیشتر. و اگر نتوانست آن را به قانون تبدیل کند (طبق روشهایی که لیبرالیست ها پیشنهاد داده اند) اختیاری ندارد. به خاطر همین است که نظام های جمهوری پدید آمد، به این دلیل که مردم به حاکمی در مدت محدود اختیار بدهند تا اگر بر طبق خواست مردم عمل نکرد، بعد از مدت خود نهایتاً بر کنار شود.

انسان در دوره مدرن می گوید من به هیچ حاکمی اعتماد نمی کنم، این که حاکم کلیسا باشد یا غیر آن بحثی نیست، بلکه انسان به هیچ حاکمی اعتماد ندارد و دیگر حاکم نمی خواهد و به نوعی آنارشیسم است که در چهارچوب اخلاقی لیبرال تعریف می شود. لذا مردم می گویند اگر لازم بدانیم بخشی از آزادی خود را در اختیار دولت قرار می دهیم.

این نظام تنها در **new world** یا دنیای جدید، آمریکا شکل گرفته است. کانادا هم بر پایه آمریکا شکل گرفته است. در این نظام ها کلونی ها ۷ نفره شکل می گیرد و پایه و اساس این کشورها و نظامها، توسط این ۷ نفر گذاشته می شود. پروسه قانون گذاری به نحوی است که اگر ۲۰ سال طول بکشد قانونی تصویب شود، ۴۰ سال طول می کشد برداشته شود.

هابز، قدرت فرد و آزادی دولت

بحث سکولاریسم وجود دارد، اما نقطه کلیدی که می توان دولت های قدیم و جدید را متمایز کرد، رمزی بود که شرح داده شد.

در چنین شرایطی یک حمایت از قرارداد تحت نظارت دولت انجام می گیرد و دولت ناظر بر قرار دادی است که مردم بسته اند و مقداری از آزادی خود را به دولت داده اند، دولت هم خود باید پایبند به قرارداد باشد و هم باید پایبندی دو طرف را کنترل نماید. (کتاب دکتر شریعت)

اگر دولت نتواند قدرتی که مردم به او داده اند را اعمال کند و عده ای بتوانند از قوانین سرپیچی کنند و حق دیگران را ضایع کنند، قدرت دولت رفته رفته ذوب می شود و مردم در آینده آن را کنار می گذارند.

اگر اخلاق فضیلت داشته باشیم، می توانیم سیاست و حکمت متعالیه داشته باشیم، نمی شود پارادایم اخلاق را کانتی بگذاریم و از آن دین بگیریم، سیاست دینی نمی شود. در واقع حقوق و اقتصاد و دین، در پس زمینه خود معرفت شناسی، فلسفه ذهن، هستی شناسی و متافیزیک دارد تا می رسیم به سیاست که کارش تنظیم روابط حقوق، اقتصاد و دین است. سیاست وجودی غیر از این ندارد، اگر فلسفه اخلاق کانتی باشد، نظریه سیاسی هم کانتی می شود، اگر نظریه سیاسی کانتی شد، عقل دین و عقل معاش هم از هم جدا می شود، یعنی اقتصاد دین و روابط اجتماعی سکولار می شود. اگر یک ذره دین داشته باشیم، غایت و مفهوم دنیای دیگر روشن می شود و اگر نداشته باشیم، تمام. اگر جمهوری اسلامی نتواند اخلاق فضیلت را حاکم کند، نهایتش به فضیلت و سعادت منجر نمی شود.

چهارمین قانون، سپاسگذاری و احترام به همدیگر است.

از جمع بندی مباحث مطرح شده می توان نتیجه گرفت که محور فلسفه سیاسی هابز در لویاتان اجتناب از جنگ و پایان دادن به کشمکش بین آدمیان است. در حقیقت هابز از جنگ خسته شده است. فلسفه سیاسی هابز را می توان (کتاب دکتر شریعت)

جلسه هفتم، شنبه ۲۳ اسفند ۱۳۹۳

شنبه، ۱۴ مارس ۲۰۱۵

۱۰۰۷ ق.ظ

بحث امروز ما درباره جان لاک است، پایه گذار حقوق بشر جدید. جان لاک همان طور که در فیلم دیدیم، بحث حقوق طبیعی را به عنوان مبنای نظریه خود قرار می دهد، در واقع در مقابل نظریه اخلاق کلیسا یا کلیسایی و مقابل حق الهی پادشاهان ایستاد. در مقابل این که شمشیر در دست کلیسا یا پادشاه باشد، در مقابل هر دو ایستاد و بحث حقوق طبیعی را از حقوق طبیعی رواقیان پلی به حقوق طبیعی زد. در این نظریه شمشیر نه در دست کلیسا است نه پادشاه، در منشور بزرگ ۱۲۱۵، استفاده کرد و با مشروطه حق پادشاه محدود شد. به لحاظ عملیاتی از ۱۲۱۵ تا ۱۶۷۹ هیچ اتفاقی نیفتاد. انقلاب انگلستان را امروزه انقلاب باشکوهی میدانیم.

جان لاک حقوق طبیعی را مبنای نظریات خود در نظر گرفت، چون در تمام این ها حق بوده، منتهی عقل باید به کجا تکیه کند؟ نظریات کلیسایی یا حق الهی پادشاهان غیر عقلی نیست، چون انسان امر غیر عقلانی را قبول نمی کند، حتی امر اخلاقی ای که با عقل سازش ندارد، انسان کنار می گذارد و طبیعی است. مانند عقل معاش. باید نظریه از نظر عقلی کار کند. در طول زمان همیشه عقل چاشنی زندگی انسان بوده است. اما با چه مبنایی صحبت کنیم که بتوانیم برای ایجاد یک حکومت سازش ایجاد کنیم؟ اگر نخواهیم حکومت تشکیل بدهیم، در فاز اخلاقی خود هستیم، کلیسایی، یهودی، اسلامی و، و مشکلی با هم نداریم هر کس به کار خود مشغول است. مشکل این جاست که می خواهیم زندگی کنیم، لذا باید قاعده ای پیدا کنیم که مخرج مشترک اخلاقی داشته باشد، اگر همه اسلامی، یهودی یا مسیحی باشیم، کار ساده است، اما جان لاک نمی خواهد این را طراحی کند، بلکه می خواهد **new world** را طراحی کند تا به وسیله آن سوپرمن ها را درست کند، به تعبیر استاد می خواهد امپراطوری یا حکومت جهانی درست کند.

لذا مبنای حقوق طبیعی را مبنای نظریه خودش قرار می دهد تا با همه نظریات اخلاقی سازگار باشد، حتی جنبه های غیر آن را در نظر می گیرد و بر اساس آن قرارداد اجتماعی جدید را طراحی می کند. چه کار می کند؟ برای اینکه قرارداد اجتماعی جدید را طراحی کند، باید مباحث معرفت شناسی و هستی شناسی خود را مطرح کند که جهان چیست؟ از این جا به یک پلورالیسم می رسد که ما به لحاظ انسانی زاویه معرفتی مان متفاوت است، ممکن است هستی واحد باشد، اما شناخت ما متفاوت است. ما نمی توانیم و نخواهیم توانست به شیء واحد یک نگاه واحد داشته باشیم، لذا نگاه به یک شیء واحد متکثر است، قطعاً این شیء واحد را هر کدام یک چیزی می بینیم چون دسترسی نداریم، همین شیء واحد اگر به شکل دیگری نشان داده شود، نگاه های متفاوت دیگری را در پی دارد.

بنابراین پلورالیسم را طراحی می کند که بعدها برلین آن را گسترش می دهد. کتاب جستار در مبنای فهم انسانی (انجیل روشنگری اروپا) می گوید ذهن و فهم انسان این است، هنوز هم این کتاب یکی از مهم ترین کتاب های لیبرالیسم است. وقتی پلورالیسم معرفتی را قبول کردیم، از اینجا لاک سراغ بحث دیگری می رود و می گوید که چون ما به لحاظ معرفتی اینگونه هستیم، باید متساهل (Toleration) باشیم، چه در حوزه پادشاهی و چه کلیسایی، ما چیزی به نام حق الهی پادشاهان نداریم، هیچ پادشاهی به واسطه خداوند حق پادشاهی ندارد. خدا نسبت به همه بندگان خداست، همه ما بی واسطه با خدا ارتباط داریم. این خیلی راحت بود، چرا که قبلاً لوتر، اصلاح گر پروتستانیسم و کالون و سایر اصلاح طلبان این را حل کرده بودند، یعنی ۲۰۰ سال قبل از ایتالیا شده بود. لذا لاک در این قسمت و در بخش کلیسایی مشکل چندانی نداشت، لذا در بحث حق الهی پادشاهان، آن را نقد و نقض می کند، آن چه که می ماند کتاب نامه سوم لاک است که مهم ترین نامه اوست.

رساله اول حکومت لاک حق الهی پادشاهان مورد نقد جدی قرار می گیرد و رساله دوم لاک، توضیح المسائل سیاسی است، البته لاک مدعی است که من هیچ نکته ای خلاف شرع و دین نگفته ام و هیچ نکته ای که دین را نقض کند نگفته ام، من دست روی آرائی گذاشته ام که حق طبیعی همه انسان هاست، برای این که بتوانیم وحدت رویه ایجاد کنیم. چون کسی نتواند آن را نقد کند. لذا در حوزه سیاست و قرارداد اجتماعی اعتقاد به قدرت حداقلی برای دولت قائل است و از این جاست که بحث آزادی در اندیشه سیاسی غرب به شکل نهادینه شده شکل می گیرد و می شود مبنای آزادی. که تقریباً صد سال بعد انقلاب آمریکا و بعد انقلاب فرانسه و سپس تحول جهان جدید شکل می گیرد و **new world** شکل می گیرد.

مقاله حقوق بشر و جان لاک اثر استاد

کتاب جان لاک و اندیشه آزادی، دکتر شریعت

جلسه هشتم، شنبه ۱۵ فروردین ۱۳۹۴

شنبه، ۰۴ آوریل ۲۰۱۵

۱۰:۰۹ ق.ظ

بحث قرارداد اجتماعی جدید را سه فیلسوف غرب در دوره مدرن پایه گذاری می کنند، البته قرارداد اجتماعی در دوره های قبل وجود داشت، اما قرارداد اجتماعی جدید آن است که از اندیشه های هابز، لاک و روسو پدید می آید.

اصحاب قرارداد اجتماعی

در هابز توضیح داده شد که در قرارداد اجتماعی هابز، شخص ثالث . (ارسطو می گفت انسان مقید خلق شده، اما در دوره مدرن می گویند که انسان آزاد است (لیبرالیسم) اما این به معنای اباهه گری نیست، چون چهارچوبی به نام قانون وجود دارد، قبل از این هم انسان آزاد و رها بود. اگر انسان هر کاری هم بکند، غیر عادلانه نیست، اما غیرمنصفانه است. تفاوتی بین انصاف و عدالت قائل شده اند.) در این قرارداد اجتماعی، انسان که رها و آزاد است، آزادی خود را به پادشاه می دهد، چرا

که دیگری هم هر کاری دلش بخواهد می کند، لذا انسان برای زنده مانده نیاز به چنین قرارداد اجتماعی دارد. برای زندگی صلح آمیز، قاعده ای وضع می شود تا این غرض تأمین شود. مانند عدم تجاوز به مال یکدیگر و.... در این جا شخص ثالثی به نام حکومت (لویاتان) ضامن می شود. در حقیقت $X+Y=Z$. (اصول علم سیاست: مالکیت، مردم، سرزمین و حکومت) آن چه که در کشور های جهان سوم اهمیت دارد، حکومت است، به همین دلیل سیاست ها اشکال دارد. چون حکومت تابعی از مردم است، لذا حکومت اهمیت کمتری از مردم دارد، شاید از نظر کاری حکومت مهم تر باشد، اما مردم خودبه خود با وجود خود، حکومت به وجود می آورند، در حقیقت حکومت برای مردم ایجاد می شود. حکومت هم باید کار خود را به درستی انجام دهد. سکولاریسم یعنی جانشینی انسان جای خدا، یعنی انسان از طبیعت حفاظت کنند، اما غرب نمی تواند، کسی نمی تواند جای خدا بنشیند. منتهی غربی ها می گویند ما اگر نمی توانیم از شما که خدا دارید، بهتر اداره می کنیم. به خاطر اهمیت بیشتر مردم است که لاک می گوید تا زمانی که نظام اجتماعی و جامعه در خط نظم اجتماعی در معرض خطر قرار نگرفته، من خطری برای حکومت احساس نمی کنم. لذا از نظر لاک، انحلال جامعه خطرناک است، اما انحلال حکومت خطرناک نیست. هابز می گفت ما جمع می شویم و Z را قدرتمند می کنیم، اگر اشتباه کرد و سقوط کرد، تماشا می کنیم تا سقوط کند و تمام شود! برای هابز حکومت مهم است، اما برای لاک آن قدر حکومت اهمیت ندارد که بنشیند و نگاه کند به آن چه اتفاق می افتد. لذا در انقلاب ها روسو جدی می شود. (به علت تفاوت زیر ساخت های اجتماعی در ایران، مدل انقلاب غربی در ایران امکان پذیر نیست) بنابراین لاک می گوید اگر نظام سیاسی منحرف شد، آن را منحل می کنیم. (نظام سیاسی اخص از حکومت است) لاک می گوید اینکه نظام سیاسی منحل شود خوب است و ضد انقلاب نیست و مخالفت های اصلاحی را می پذیرد، تا آن جا که راهی جز انقلاب برای اصلاح امور وجود نداشته باشد و در آن جا انقلاب را تجویز می کند، اما هابز انقلاب را ناروا می داند.

چون اگر حکومت کج رفت و به انحراف کشیده شد، ممکن است جامعه منحل شود، جامعه برای لاک سلول بنیادی است، اگر این سلول از بین رفت، نمی تواند نظم سیاسی را بازتولید و باز ساخت کند. این انحلال جامعه سپس به حاکمیت منتقل می شود و از بین می رود.

در قرار داد اجتماعی لاک، حکومت به فردی خارج از حوزه قرارداد منتقل نمی شود (Z). در قرار داد لاک، Z داخل این حوزه قرارداد است.

هابز وضع طبیعی، یعنی وضع قبل از قرارداد ها را وضع تخیلی می داند، چرا که از نظر او ممکن نیست، یعنی فرض محال است. آمریکا به دلیل این که پیشینه ای ندارد، سرزمین جدید یا **New World** است. (البته کانادا هم نام برده می شود) هابز می گوید فرض می کنیم انسان از دوره بربریت می خواست حکومت تشکیل دهد، یک دفعه قرارداد بست. اما لاک بعد ها گفت وضع طبیعی همین وضع موجود و مدنی است، یعنی تمام حکومت ها در وضع طبیعی قرار دارد، مگر آن که در شرایط آزاد و مختار حکومتی برای خود تشکیل دهند. قبل از تشکیل حکومت مدنی، عهد و پیمان وجود داشته، اما نمی توان آن را قرارداد اجتماعی دانست، به نظر لاک قرارداد اجتماعی آن است که در دوره جدید پایه گذاری می کنیم. هابز می گفت وضع طبیعی، وضع تخیلی است، اما لام می گوید همه حکومت ها در وضع طبیعی قرار داشتند. از نظر لاک تا زمانی که مردم برای تشکیل حکومتی که هدفش آزادی باشد قیام نکنند، قرارداد اجتماعی تشکیل نمی شود.

در اندیشه روسو، حکومت نمایندگی و قرارداد اجتماعی در اوج خود قرار می گیرد. یعنی مردم، نماینده (Z) را انتخاب می کنند، ولی باید چهار مرحله تشکیل حکومت را برونند، اگر جواب نداد انقلاب کنند. قبل از طی این مراحل، مردم حق انقلاب ندارند. در اندیشه سیاسی لاک، یک نوع نمایندگی نخبگانی وجود دارد، یک نوع **Positive Individualism** یا نمایندگی مالکیتی وجود دارد، یعنی هر کسی نمی تواند رأی بدهد، بلکه کسانی که مالکیت داشته باشند و انحصار چیزی در اختیارشان باشد، می توانند رأی بدهند، سرخ پوستان به دلیل این که کار نمی کنند و چیزی در اختیار ندارند، شأنتی ندارند و لذا حکم به قتل آن ها می کند، اما در نظر روسو همه حق رأی دادن دارند، چون ممکن است مالکیت من به دیگری برسد، لذا حاکم حق ندارد بدون نظر همه آحاد مردم کاری انجام دهد، حتی گذشتگان که از میراث آن ها استفاده می کنیم، چون به شدت ناتورالیسم است. لذا حکومت شخصیت و اراده مستقلی ندارد (**General Will**) لذا چیزی به اسم مجلس نمایندگان یا سناتور در اندیشه روسو وجود ندارد، حتی یک بی سواد به انتخاب مردم می تواند یک نماینده باشد، اراده عام بر **State** حکومت می کند و دیگر نخبگان وجود ندارند و برای حکومت تصمیم نمی گیرند. اراده عمومی وقتی به وجود می آید که مردم قرارداد اجتماعی ایجاد کنند. بالطبع هر موقع که مردم اراده کنند، می توانند حاکم را عوض و انقلاب کنند. روسو اساساً انقلابی است و انقلاب را حق مسلم مردم می داند. هیچ حکومتی نباید در مقابل اراده مردم بایستد. مجلس عوام منظورش همین بود. توده مردم و عوام الناس هستند که حکومت می کنند، نه نخبگان. نخبگان باید در خدمت توده مردم باشند. الیت حاکم که روی قالی قرمز راه می روند، اعم از دانشمندان، بازیگران و باید به ساز مردم برقصند، آن چه که مردم می خواهند اصالت دارد. حاکم باید به امور مردم نظم بدهد، با نظر سنجی نظر مردم را بفهمد، آن گاه عملی انجام دهد، حتی اگر مردم نمی خواهند، نمی توان جاده کشید!

روسو خیلی توده ای می شود و افکارش تا اوایل قرن بیست، جاری بود، حتی انقلاب مشروطه ایران تحت تأثیر اندیشه های روسو بود.